

بِسْمِ اللَّهِ الرَّبِّ الرَّحْمَنِ

کند شفاعت دارا امام سابع ما

که توفیق آید چنانچه در دنیا



چه خواستار ولادت ز طبع کفایت

۱۳۹۲ هـ

ادیب و شاعر و دانشمند دارا

مطبع مظفری واقع در بمبئی در ماه ربیع الثانی
بازتعمیر مطبع امرتسر در سال ۱۳۲۴ هـ



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

کرده اسباب شرف بهم مهیا بسیر
یکطرف دارم شرف از شوکت تیغ دو
بهم دلی جبرم هم مساکنم او ز البس
مضمحل ابراهیم شد جسد از این ظفر
سنتظم دارم محروس این روز از کبر

جدید حضرت حق که از لطف تمیم
یکطرف دارم شرف از طاعت ختم بل
بهم ستمی احمد هم روح او نداد او
بهم مناج شاه ایرافم که از تیغ کون
بهم بظن شاه نری که حضرت ظل حمید

عرضه دارد نادان تنی نهان و ارا تخلص احمد بن الحاج محمد
بن الحاج محمد تقی بن الحاج احمد کازرونی الاصل نجفی المحدثین علیهم
الرضوان بن الرضوان که چه تقدیرم بار سیم ز عراق عثمانی
نخوه می شده میلادی بسند متوجه نموده در مرکب شط و جهان
در یا از عدم شتغال و نبودن هم مذاق آزرده خاطر و لذا لازماً
مشغول بقراآت و کتابت بودم بطوری چسبند بطور اختصاً
ناصحی نفسی نگاشته تا صبح چهارم مذکور که وارد بیعی شده

وی را رساله مختصر یافته در پامی دانش نامیده
 طبعش نمودم مستدعی عفو از خطای عیب پوشی
 امرزش بزدانی از خواننده گانم

اگر چه پشت قد آنجای مر مرا یکسره
 بد در قادی کتا بسیر دیگر مایه
 به بجز و بر و به کسار دارم حیران
 هوای دجله و بغداد دارم پیمان
 به بجز چون گنم اندر سفر سن مضطر
 که لا علاج رود از وطن بیوی سفر

هوای هند بسره دارم ای پوچی
 و کن چه رفتم آن دوشه تلف عالم
 مرا که همچو خود ای صرخ بر زبان کردن
 بسند و سنده و کن گاه و نگاه در افغان
 هوای گرم و زرد بر زبان نه جانب تر
 بکن تو رحم به ارا بزرگوار خدا

آغاز سخن بنام ایزد
 پندی دوسته خویش اسیر ایم

ستایش بی اندازه مرایزدی است که چون نطفه انسان
 در رحم منعقد گرداند وی را تربیت دهد تا به تکامل ولادت
 آنچه در خور استعداد او است او را کرامت فرماید گفته اند
 که در عالم ذر هر کس نظر بر عضوی از اعضاء حضرت خاتم الانبیا
 کرده باقتضای آن عمل کند کسی که نظر بر دست مبارکش نموده
 ارباب قلم شده و سر پادشاه سینه عالم زبان شاعر پایی مکاری

و هر عضوی را اقتضای است و این که گفته اند السَّعِيدُ سَعِيدٌ
 فِي بَطْنِ أُمِّهِ وَالشَّقِيُّ شَقِيٌّ فِي بَطْنِ أُمِّهِ سببش قدیکون که

همین باشد

عارفی را گفته ام ای نیکیوی خو
 پاسخ این گفت آن که ملک ادب
 عالم ذر را چه ذات کرد کار
 خیر و شر و عزت و ذلت تمام
 فاعل مختار بود هر ذی حضور
 اندر آنجا آنچه اش شد استی
 اختیار آنجا و جبر اینجاستی
 جبر بر تفویض چون تقدیم داد
 عالمی را گفته ام ای شمع بدی
 گفت یعنی در امور آن سرا
 پس امور این سرا دست خدا
 دین بدنی چون مقدم زین سبب
 این دو کفتر از دو سلطان کمال
 بس کنای در اکن اسرار فاش
 پس چون بنیاید و نمون کند

معنی لاجبر و لا تفویض کو
 کوشش در امری محدود را لقب
 عرضه فرمودی بخلق بی شمار
 شد نمایان بر خواص و بر عوام
 تا که کرد خیر آنجا یا شرور
 میشود زود در زمانه آشکار
 این عقاید این زمان در ماستی
 این گواه ماست ای نیکیونها
 شرح فرما معنی لاجبر را
 جبر کس نیست ای نیکیون لقا
 چونکه هر کس را هوای بزد است
 شد مقدم لفظ لاجبر ای عرب
 یکن اول وجه ای صاحب جمال
 چون حقیقت را نداند جز خدا

هر چه در اوست ظهور نماید الظرف بنضح نافیه و كذلك
استعداد شخصی و ذکاوت فطری و وسعت و ضیق
رزق مهر و کینه اولیاء الله که از طفولیت انسان حجت
یا شجره بابت بخص ایشان را در دل دارد چون بحد بلوغ
رسد و تکالیف شرعی بر او صادر شود باید تا جوانی را بهت
دارد کار و جهانی را راست نماید این که گفته اند عبادت
در شب تار رواست یعنی چون موی مانند شب تار تار است
انسان باید توشه همت آخرت خود بردارد که تا در راه
بی زاد نباشد که چون بدرجه شیخوخت رسد از هر کاری
ملغی شود بگوید تا توانستم ندانستم چه بود

چونکه دانستم توانستن نبود و این که گفته اند کار مرا

بفرد امکن سببش همان است تا که دستت میرسد کاری ممکن

پیش از آن کار تو نیاید هیچ کار پس ای نفس اول خدای تعالی را

بشناس و اولی از آن شناس خن خود هست زیرا که مولای من

امیر المؤمنین فرموده من عرف نفسه فقد عرف ربه محض

در رسول و ائمه رحمت و عدویشان را عدو باش نفس چنان

اطاعت کن که تو را از اطاعت حق باز ندارد همیشه در خوف و جا

باش با نیکان مردم مهربان وزیر دستار استهزاء مکن

با جمعی که از تو بی می نداشتند باشند به تندی بر میا اگر چه با یکدیگر
 نباید انسان تشنه خونی کند مگر جهت تادیب با بعضی با بزرگتر
 از خود مزاج مکن و حقیر شمار لا تكثر المزاج لانه لا يستثنى منه
 الا انتقار در مجلسی که داخل شوی با کس مگو که قصد از صحبت
 در اینجا آدم و از تو اضع همگی را بهره مند کن هر چند جمعی با تو دوست
 باشند راز خود را با کسی مگو که ممکن نیست او هم بدوستان

خود مگوید مگر در مقام شورت اگر چه دوست عزیز است راز دل مگو
 که دوست نیز مگوید بدوستان عزیز تا دخل و درآمدی نداشته

باستی خود را در هر مملکت مخارج مینداز مال خود را از هیچ چیز در مجلس
 بیان مکن پول زیاد در حضور مردم آشکار مینما که بعضی حسد مینند
 و برخی مساعده می طلبند رد و اجابتش ببرد و باعث عداوت
 با زنان و بیو دیان دشمنی مکن که اگر نفرین کردند کیرا شود
 بعکس و عایشان که کمتر با جابت رسد سوای دعا و مادر در حق
 نثرزند و سببش آنستکه زنان کم عقلمند خوارق عادات
 می طلبند لفظی که خوب فرام گرفته بدان تلفظ مکن که اگر ارباب
 استعدا از تو سؤال کنند جواب فتوانی بدی مچل میشود

تا توانی باری از دوش مردم بردار و اگر نتوانی بخلق نیک
 مینویس و خوشش نمود ساز هرگز انتظار سلام کردن کسی بکش که
 ثواب سلام ده و جواب یک است و سببش آن است که در شب
 معراج خدای تعالی بخاتم انبیا سلام کرد و حضرت جواب داد چون
 دو کس با هم نزاع کنند در میان ایشان سخن چین مباش
 چون کسی را مهموم بینی با او سخن زیاد مگو در حالت خشم توقع مهری
 از کسی مدار چون کسی را مشغول به کاری بینی با او حرف مزن
 که او را از عمل باز داری از اهل صنعت خواهش عمل بدون اجرت
 مکن کسی که بغیر و فاقه گرفتار است یا عارضه و آزاری دارد از او
 توقع خدمت مکن در مقام معاشرت و رفاقت با خود را بدوش
 کسی بگذار کسی ضامن جهات تو نیست هر کس بگذرد تو را محنت است
 خود زیر بار مردم آنقدر مرو که از عهده بر نیایی نهایت هر چه
 از دستت بر آید کوتاهی مکن بنی فایده هر چه نقش نوایر باشد
 به محبت زمان اعتماد مکن با غیر از صنف خود کمتر معاشرت کن
 با بیچک عشرت زیاد مکن که بگذرت می انجامد و هزل مگو
 بخشونت میرسد تا مکن باشد ربوی مده و گیر که قاطع برکت است
 از آشنایان رسمی ساعده مطلب و اگر طلبیدی بزودی باز ده

مده قرض بگیرش نیم حبه لان لقرض مقرض المحبه

اظهار پریشانی و شکوه از روزگار نزد خلق منما پرده از کار
 خود بردار که سوای خفت چیزی نمی یابی در هیچ باب
 اعانت بجز از خدای تعالی مطلب تکبر و تفاخر بر مردمان
 گوشه نه حکایتی را که یک دفعه گفتند در مکه اگر کسی سخن
 با تو گوید در میان سخنش بر میا و باد بگردان متوجه مشو سخن
 از زبان مستکرم بگیر خود مستکرم و حده مباش بقدر اشتها
 غذا مخور یا عوام سخن علمی مگو که استهزا میکنند علم را عمل
 و طعامی که در خانه کرده و خورده اظهار منما اگر دو کس
 با یکدیگر آهسته سخن گویند پسر و اگر دریایی اظهارش
 مکن که شاید باعث عداوت شود اگر کسی گوید مرضی ما برضی
 دارم بگو خدا شفاعت کند و اگر کسی سخنی گوید و فرانگیری
 در صورت افاده طلب اعاده کن سؤال مکن بی لزوم جو آید
 قبل از سؤال هر که گوید من بنده شایم و شما صاحب مفید
 فریب او را مخور اختیار به استثنای با صاحبان پول مکن و
 با صاحبان کمال مکن و سعی کن که خود نیز از آنها شوی اگر چه
 درین زمانه آرزب همه چیز پول است ولی باز وجود علم بسیار

نیکوست گویند شخص عالم کاملی در نوزده علم مجتهد بود و
 بسیار پریشان حال طبعی حضرت حجت قائم آل محمد را دید
 بهمت کشایش روزی در سبزه سینه شخص عربی را دید و آن
 عرب او را پرسید که در چه فکری و برای چه مشغول مذکری
 گفت میخواهم خدمت خلیفه الله القائم برسم و طلب روزی
 کنم عرض نمایم خذ العلم منی و اعطیني الرزق عرب فرمود اما
 تری من لم تشعرو به و هو جليل فاشكر الله الذي رزقك العلم
 و هو الافضل من غائب شد شخص عالم دانست که حضرت
 قائم آمده است خدای را شاکر و صابر گردید

هر که دین بزم مقرب تر است	جام طلب بیشترش میدهند
بلی این اگر کم عند الله اتقکم ولی درین زمان این	
اگر کم عند الناس اغناکم	و بی اللسان لمن اراد فصاح
و بی اللسان لمن اراد قبالا	اعتنا خود در مصاحبان کو
تعریف خود مکن و کسی که از زبان کسی با تو سخنی ناشایسته بگوید	
کمتر باور کن چه اغلب مردم مفتن اند و کس را به نزاع انداخته	
و خود در میان تماشای میکنند احوال زن و فرزند و این خفا	
و لو کان توصیف خیر نزد مردم بیان مکن و اگر کسی اعانتی	

در حق تو کند هر گونه باشد ممنون او باش سعی کن بزودگی کفایت
 بعکس بدی را که عفو اولی است وَالْغَافِقِينَ عَنِ النَّاسِ خدا فرموده
 در عفو لذتی است که در مقام است بر اعانت ضعف از خدا الامکان

قاصر مباشش بیجان فقر از زیاد برافت باش نصیحتی بی
 ده در تربیت نفس و فرزند بسیار سعی باش سعی را مدح بخلا
 زم غم نا بد خواه مردم را بد خواه باش سرزنش تا پاس صدمت
 خلق بقدر خود بدار هرگز نیت بد در حق کسی مدار که پای تو خواهد
 شد جناب باری فرموده است اِنَّ اللّٰهَ لَا یَغۡیۡرُ مَا بِقَوۡمٍ حَتّٰی
 یَغۡیۡرُوۡا مَاۤ اِنۡفُسَهُمْ
 از مکافات عمل غافل مشو

کندم از کندم بروید جوز جو
 الدُّنۡیَا وَاٰرَآءَ الْمَکَآفَاةِ وَاٰلِآخِرَةِ

وَأَرَأَیْتُمْ لِمَ یُذَمَّرُ الْمُنَافِقُ بِرَدِّ عَصَمَتِ کَسِی رَا یَا رَه مَکَن بَچِشَم بِدِشَکَاه
 بر کسی منما بچشم خیانت بر زبان و فرزند ان مردم منکر که
 خود به مکافاتش خوابی رسید باز رکابی زنی داشت بغایت
 حصینه آن زن همیشه نزد شوهر تعریف خود را مینمود که من با این
 و جاهت و ملامت هرگز خطائی نکرده ام شوهرش گفت
 تو را کسی قبول نمیکند زن ازین کلمات رنجیده گفت بجای اتقنا
 این سخنان را میگوئی پس قرار نهاده که چون با او شود

از خانه بیرون آید و خطا کند شوهر نیز او را رخصت داده پس
 چون با مداد مهر خاور از بام افق طلوع کردید بر حسب قرار داده
 بر خواسته خود را بصد قسم زینت آراسته خورشید از روی
 طلعتش شرمند گردید از خانه بیرون شد شوهر نیز هم
 از عقبش رفت زن باروی کشاده بصد قسم زینت آراسته
 در کوچه و بازار تکانه هر کس را که شایسته این کردار دید
 خود من نفسها اظهار کرده ناسزا شنید سوای یکتن که دست
 او را بدست گرفته بوسه بر خسارش زده قرار نهاده بسوی
 خانه او شتافتند در راه خود پشیمان شد او را ناسزا
 گفت طردش کرد زن هر چه او را نداد اداناسزا شنید
 بگذارد هر جا رفته شب از پی بدر آمد بخانه شتافت شوهر را
 نیافت پس از وقایق چندی شوهر آمد پرسید که چه دیدی
 و چه کردی زن سر بزیر افکنده بپای شوهر را بوسید گفت مرا
 عفو فرما گفت مکافات عمل خودم بود روزی زنی را عاشق شد
 خیال خیانت کرده بخانه اش بر دم خون دانستم که متر و جوا
 استنفا رنوده ترک این عمل کردم معلوم است که مکافات نیک
 و بد هر دو میرسد و از اینگونه حکایات بسیار است

نیک از برای خلق طلب تبارسی بودم دروغ گوئی شعار خود من
 الالفة اللد علی القوم الکاذبین النجاة فی الصدق
 طمع از مردم مدار با خلق بامانت و دیانت سلوک من
 از شکر و ترس خدا تغافل منا اگر خواهی عمرت دراز
 شود رحم را قطع مکن صیل من قطعک حقوق الهی را
 یکا یک ادا دتمه خود از همه چیزی بری نما در اطاعت
 حق بی حد کوشش که قبول نمیشود عبادت بی اطاعت
 و اگر مقصودت از عبادت مزدوری است بی
 فائده است بلکه باید امتثالاً لامر الله باشد تا مشر
 شود فرموده امام ماست اللهم ایتی عبدک لا خوفک
 من نارک ولا طمعا فی جناتک بل عرفک ابلاً لذلک
 سرشق از استناد کل باید گرفت اگر خواهی که عزت مال
 و جاه یا بی سحر خیزی عادت بنماز و دعا و استغفار مشغول
 شو که فائده دارین دارد اگر خواهی که در خانه تو برکت
 نازل شود عیال خود را زیاد کن که رزقت وسیع گردد
 در زمان خاتم انبیاء شخصی خدمت حضرت مشرف شد عرض
 کرد یا رسول الله در گنجی که خرجم زیاد است فرمودند عیال دیگر

توضیح در ذوق مراد از این حدیث است که حضرت عیال گرفتار حضرت زین العابدین را در پیشگاه خداوند متعالی فرمودند که عیال خود را زیاد کن که رزقت وسیع گردد

القصة يا چهار زن گرفت که دفعه ابواب فرج بر او کشا
 شد بلی چنین است تبارکوا بالنعاصی والاقدام و دیگر
 فرموده الکفاح سستی و من رغبت عن سستی فلیس منی
 پس تا توانی متأهل زودا اختیار نما بشرط امکان دین
 حج ترا زودا در کن جهت متأهل و حج طلب امکان از خدی
 بنا فرزندت زود عیال ده که چشمش بر نان حرام باز
 نشود باز رکانی سفری خراسان شد پسری داشت
 بحد بلوغ رسید لیکن متأهل نشده او را بر مسند خود
 نایب ساخته شخص بزرگی را زنی بود در کمال و جاهت
 و ملاحمت که ماه شب چهارده بعد اوقت باس لعدن
 رخسار شب را چون روز درخشان نمودی آن شخص
 غریب بود خانه از پسر تاجر اجاره نمود در آنجا سنگینی گرفت
 چندی گذشت پسر آن زن را دید عاشق و می شد در کین
 نشسته روزی چون شوهرش از خانه بیرون شد پسر
 غافل نمود خود را در خانه افکند زن را برهنه در حوض دید

که دیوانگی عرض مردان برد

که خلافت کونت شود یار یار

مشوای برادر چودی بی خرد

تو پیوسته باش ای پسر نیک کار

کار خود که بخدا باز کند اری حافظ
 ای پادشاهش که با بخت خدا داده کنی

چند سال قبل کردی از اکراد از بغداد بقصد کاظمین
 می آمد در راه زنی از رواد عرب که از عشایر تبرند ملاقات
 نمود چند قران بعنوان قرض و عجبای او را بدست آورد
 نماز گرفته و حضرت موسی بن جعفر را با و کفیل داده از
 نظرش غایب شده پس از چندی او را ملاقات کرد گفت
 تو امام کاظم را بمن کفیل دادی منکر شد گفت ما دام که تو را
 کفیل دادم از او بگیر زن بسوی حرم شتافت عرض کرد
 یا باب الحوائج تو از ما وقع خبیر و آگاهی که من تو کفیل بخدا
 کرده و تو تسل بشما هسته زیارت آمده بی خرج شدم
 مددی کن کرد نیز در حرم شریف بود چون بدر آمد در رو
 مطهر رسید گویند مرشش دوران خورد بزین افتاد
 برخواست بکشوانیه آمد دفعه الاخری چنان شد از کوشوانیه
 بدر آمده در صحن رسیده اراده خروج از صحن مطهر کرده تا که
 گویند طپانچه بصورتش خورد و از ضرب آن از پای در افتاد
 برخی گویند معلوم نیست یک دفعه بدنش مانند بید لرزان لرزید
 پایش لغزش خورد بزین افتاد الحاصل منده گترین

در آن ساعت با جمعی از دوستان در صحن مقدس در ایوانی نشسته
 بودیم از جامی برخاسته بدرنگیه بکناشمار رفتیم دیدم بدنش
 مانند بید لرزان لرزان چشمهایش چون کاسه خون سرخ و زرد
 کشیده صورتش مثل پوست بادبجان نفش کردنش لبان
 طبیعت مخالفین اعوجج او را بدوشش کشیده در صحن مقدس
 گردانیدند شن تا اغلب مردم کاظمین را در آیدند و ولایت را
 امین بسته تا سه روز و سه شب در کابین بر زمین کرده بعد از آن
 تا سه شب دیگر در صحن مطهر خواص بلد چراغان کردند و مرد
 کردی مغضوب را گویند حکومت محلیه بر مردم معلوم نشد چه شد
 خداوند همه را از شر شیطان حفظ کند و اجر کسانی
 که درین معجزه عظمی همت کردند چراغان کردند بدید و از
 پرتو آنها نیز بنده عاصی را که با ایشان بودم و چراغان
 کردم جهت شعاع اسلام چه نیکو کاری بود

خمنخانه مهر باره روست

درون آن هزاران نقشها کرد
 یکی خنار کرد آنجا حسیت
 در آن ساعت کند جانش بر ازمی

بنام آنکه خمنخانه بست کرد
 سبوتا بر زمی بنهاد آنجا
 که هر کس آورد جام و زندنی

<p> بگردن بندد و باشد ز حصار ز خنجا به خنجا بش شنیدم رسیدم چون نمود او قطع گفتا بگوز اسرار غیب حق ذوات اجازت باید از خار جویم همه روزه بدینالش دویدم چه کردی نامرادم بچه ترس بدم در کار خود آنقدر حیران بهان ساعت بشد بروش سپید که ای دریا چه اداری تو آرام بیاینگ تو هم بنشین و می نوش برو در سیکده نزد جوانان نمیانند بدینا هیچ باقی شدم در سیکده با حالتهی بگردن پرزمی دادند کامم در آن ساعت زدم لب لب چه شد سرشار طبعم گشت مگر </p>	<p> ولی باید چه ترس آنچه ز تار سبجی خمار را در خواب دیدم به ترس آنچه کان میگفت اسرار به ترس آنچه گفتم که با من بگفتا که شوی کافر بگویم به ترس آنچه می بدامیدم نداد آخر مرادم بچه ترس شدم در گوشه چون گوشه گیران که کینه پر تو ز نورش شد هویدا به ابرو گفت آن سرو گل اندام نمی بینی مگرستان در پیش اگر خواهی شوی کافر بدوران بکن جامت پر از می نزد ساقی چو شنیدم از داینگونه گفتا بگردن بستی ز تار و جامم چه ساقی کرده جامم را پر از می بگفتم چند شعری حکمت آمیز </p>
---	--

برابر و گفت باز آن دلبر من
 بگفتم برشم از خلق زمانه
 بگفتا این چنین نبود تو رسمت
 چه بشنیدم از او اینگونه معقول
 بگفتم اندر آنم شعر با چند
 نه از مصلحت خبر دارم نه از صرف
 مرا علمی نباشد راه آلا
 بهم او گفت و هم او کرده و هم او شد
 اگر در دهر محنت آری بگردار
 توئی فعال مجبورای خردمند
 اگر مختار باشی در زمانه
 نه خوانان مال و معرفت جاوه
 تقاضا چند بهر نان نالی
 بر آن قسمت تو را باشد دنیا
 چه ظرفت بود کم در عالم ذر
 چرا امروز بابت دستگیری
 نمی یابی نشان و نام او را

بگو چندی از عرفان حق ذوالمن
 که تا آرزند بر دارا بهانه
 تو شمس کی شود خفاش خصمت
 گرفت خاگر ششم زود مشغول
 که شد عالم ز شعر من پر از قند
 نمیدانم که آموزد مرا حرف
 بعلمت پرستی غیره لا
 نکو گفت و نکو کرد و نکو شد
 بگو از چه نمیکردی سپه دار
 بعضی الامرایت میدهم پسند
 چرا پس تو نمیکردی یگانه
 نیمخوابی که در دوران شوی شاه
 چرا بی حد تعب بر جان نالی
 همان کرده برای تو مهلت
 قبول از این نگردی پیش و بگر
 زیاد از شمس از خوابی تو چیزی
 بکن قطع امید کام او را

ز پس بنما عجب از جان خود دور
 تو پنداری که بت چرخ است گردان
 بری سر زیر بال فکر هر دم
 تو میکوشی که بت غماز باشد
 بی تصدیق دارم ای پری
 بپیم بت کاند درینجا خواہش است
 ز پس رو کن سوی در مغان
 برو در میکده پرمی بکن جام
 ز لبهای لطیفش بوسه چند
 تو ترک سجده و سجاده بنما
 چه ترسایچه کردن بند ز نار
 بشو از می غبار روی خود را
 که تازیارت بر او رو بسویت
 دهد فتوای نوش می چه معنی
 بمطرب کو که سازد نامی ساز
 در اول بایت نوشیدنی می
 چنان فی زن که هر کس آید شکرش

که می ترسم تو با حشر روی کور
 دادم میدی بی نوعیش دوران
 ز بت چیزی کنی خواهش دادم
 ز ز تارم یقین بی نیاز باشد
 بود بی نیاز از ز تار تو او
 تاملی کرده مردود او بچانت
 ز اسرار نهانی بانبر شو
 سستان از ساقی غماز خود کما
 سستان چندان تو از آن بوشه
 بکن بر ساقی میخانه رورا
 اگر خوابی که باشی همچو کفار
 چه قلستان صفات خویش بنما
 کشاید چشم مشکین را برویت
 بنوشا آنقدر کماز پای افستی
 بریزد ساقیت در جام می باز
 ز پس لب که آری بر لب بی
 ز دست تو نغمه از سر پردش بوش

پس ازنی بایست ز نار بستن
 ز پس و سوی میخانه بفر ما
 که تا ساقی کند جامت پر از می
 شوی کافر چه ترس آنچه اینجا
 پس از نوش می و تحصیل ز نار
 برو سوی کنیا باد فونی
 بین آنچه ترس آنچه می کنند
 بگیر آنچه صنم را بوسه اش زن
 بسوی بستگده ز آنچه بکن رو
 محو غصه که بت نماز باشد
 کرت ز نار نبود باش کافر
 مسلمانی در آنچه نیست مرغوب
 بود بتخانه آنچه نیست مسجد
 در آخر بایست بتخانه رفتن
 برو می خور بگردن بند ز نار
 تو داری سب و ستاده ساقی
 تو در هر حال بدون باش کافر

نفس خود از تیشه شکستن
 بسوی ساقی می روی بنا
 ز شور می خانی س از درنی
 کنی ز نار بهر خود هست
 اجازت یاب آن دم تو ز چهار
 در آن حالت که باشی مست از می
 چه سان ز نار کردن بسته کنند
 ز بوسه قلب خود را شادی کن
 برو بنشین و راز خود به بت کو
 ز ز نارت یقین می نیاز باشد
 نکوئی تا که بودم کاش کافر
 جزای سب و ستاده ات خوب
 که بر دم بشنوی اسجد و آنچه
 ز پس از سب چه بود طرف بستن
 که تا در بستگده باشی ز کفار
 بود خجلان بنزد یار باقی
 که ز دبت شوی با یار حاضر

امیرالمؤمنین علیه السلام در امر عشق تو شکر گوید

<p>تومی بینی که دایم زار ناالم همیشه همراهیم در ضمیر است سرم آ تا که در پایت بمیرم امیرا دست بگیر از همراهارا بفریادم برس چون میتوانی که تا بنیم دو چشمان سیاهت مکن ناز ای امیر و ده و صالم یقین دارم کنی ریحی بحالم بگیر ای دوست دستم گرفتاری بود چشم حسود ای دوست دورت گلستان رخت کرد در پراز خا گزه گیرم لوت از توش خورم او دو پونز به ناز تو قلم نهادی ز منو نگرستی ای جون هیچ بونه مواون ساعت سی جون گویم نهات و کردی قصه کم شو یارم ای جون</p>	<p>خداونداتو آنگاه بی زحالم مرا یاری است نام او امیر است امیرم ای امیرم ای امیرم فدای جانت ایجان جان دارا بقر بانیت شوم ای یار جانانی نشینم روز و شب من پیش راست ز عشقت روز و شب دایم بنالم اگر آ که شوی زمینان که ناالم مجازی بود عشقم شد حقیقه ز معنی عشق من حسن تو صورت دور روز دیگر ای یار و فادار اگر بیلی که بیلیم ری لوت لوت تو اون دفعه بوی بلج رادی تو اون شو با مو اندی قهوه اگر بونه گری که جون بوده و سر بندم کلاغی همچو کردون</p>
---	---

اگر فریاد را بسید یا شیرین
 دلی فریاد بسید عشقش مجازی
 اول ایراد بر فریاد این است
 زن از بهر نخاع است ای پیر جان
 بکوه بیستون فریاد دل زار
 اگر فریاد عشقش بد حقیقی
 رفیقش همیشه در دستش شب و روز
 ز عشق دلبرش شیرین مودت
 ز اشک چشم سازد در دلی
 بکوه بیستون حاجت چه بردن
 نباشد آلتی مرعاشقان را
 همی باید ز اشک ای بار جانانی
 چرا در بیستون فریاد دل زار
 ز پس فریاد را شیرین مجازند
 حقیقت در زن ایجان این محال
 اگر فریاد را بد عشق همیشه
 ز پس آمد چه شیرینش بیالین

مورا ای چون نومی بی یار دیرین
 مومیکم از حقیقت عشق بازی
 بین که حیثت ایجان نکته بین
 نخاع و معنی ایجان جمع نتوان
 چرا جز عشق شیرین همی پیش یار
 بجز گریه چرا بودش رفیق
 بکندی بیستون را آن غم افروز
 مسلسل اشک باید بریزدی او
 نماید طرح ریزی بی و خسیلی
 کلنگ و تیشه ایجان بهر کندن
 به از گریه که گاید قلب جان
 کند در بیستون او طرح درانی
 بر روی بهر کندن تیشه بر کار
 بعنوان مجازی عشق بازند
 مجاز است او اگر صاحب حال
 چرا باید کشد خود را به تیشه
 چرا درش کشش جان شیرین

<p>بصورت هم چه خود معنی پرستی عنایت کن بگو مرتابمیرم ز پس آب سرم تازنده کردم بقربانت شوم رجمی بدارا</p>	<p>ندیدم از چه ام خاطر بخستی که دانی غیر تونی در ضمیرم بقربان تو ای تا بنده کردم که تاب بجز دیگر نیست مایرا</p>
<p>کفایت عارفانه ز پیغام دلبر است</p>	
<p>بیامطر بانای مئی ساز کن بیاساقیا جام باده بیار که غیر از بت و بطور بدمان یکی جام صهبا بدین نخسته ده مراست کن ساقیا زود زود بجز جام می مشرب من مدار مرا نیست جز عود و چنگ و رباب مرا سحر ز تندر در کردن است مرا غیر ساده نباشد این مرا نیست جز میسکه و مخملی مرا نیست کاری بجز نامی مئی مرا نیست زکری جز اسم بخار</p>	<p>یکی چار که نغمه آغاز کن بدام آور عاشق هزاران هزار شتابان شتابان و هم جام جام رثایم ز افکار این بی بهره که دارند ز یادم عزم ر بود که جز کبر و ترسامرا نیست یار نه یاری مئی بجز مئی کتابت مرا روزه هر روزه می خوردن است مرا غیر باده نباشد معین مرا نیست جز بتکده منزلی مرا نیست کاری بجز نامی مئی مرا نیست فکری بجز وصل یار</p>

<p>مرانیست شوقی بجز شوقِ قص مرا غیر رندی نی ای یار کیش من و کفر و ایمان کجا و چه کجا من از خیل دیوانه گانم پسر برندان مزین طعنه زاهد برو تو را حور و غلمان و نهر بهشت تو محرابش و از آن گفست گستا د مادم بزین بوسه بر رویشان مبادا که بشتابی از این طریق</p>	<p>مرانیست ذوقی بجز ذوقِ قص مرا غیر رندان نی ای یار خویش بر کفر و ایمان برهوشیار که نشناسی غیر و شراب و سر که هر کس کند کشته خود درو مرا یار و صهبا و رود و کشت بکن دست در کردن ساڈگان بکن خویشتن راسک کوشیان حقیقت همین است و اینست فرق</p>
--	--

افکار یار دلبر کم باز بر سر است

<p>همایون یکی نغمه دل ربا تو فونکراف ای پسر زود آکر پستان هلا مجلس آرای زود محلی کن این مجلس از زاهدان هر جای رندی است پیش آورش مده راه و روی بنا مهران پستان کس فرش ابریشمین</p>	<p>عراقی و شش آینه کن مطربان که تا بشنوم زود صوت نثار بیا ورمی و شاه و جام و رود به تشریف یار آورا مطربان نه بیگانه سان بل چه خویش آورش میازار بی حد دل عاشقان تا مجلس ما چه ایران زمین</p>
---	---

مشخّن ز مردان با جود و علم
 بشده مره در ششدر فکر من
 ز انگیس و حمره میاور سخن
 مرا کو کتب بهره طالع بود
 ز مصدر چه نه چیز مشتق شود
 تو چون حرف بدغم شوزدی
 مشوتالی فعل مفعول و ادر
 تو چون حال خود صاحب نصب
 بشو جزئی از عشق دلدار مست
 تو را عشق بالاتر از ام ای سپهر
 ذکی و ادر بگذر ز زمی غبی
 مرخم شوی که نماد می شوک
 گذر دلبر از فکر دنیا خموش
 تو را چیست حاصل ز فقه و احو
 بخور جام صبا بشو مست مست
 بتی ساده جو و بطلی باده کیر
 بشور روز و شب بدم می خوران

مزین ز اخلاف با فضل و حلم
 بیاض و یک آید و شوش ذکر من
 که نیشان اثر جز بنوم و سخن
 مرا مشتری خویش و تابع بود
 بتصرفی دلدار ملصق شود
 بشو لازم آ جام باده بنوش
 که از فعل باشی بحق نصب دار
 نه مفعول و مرفوع ذمی نصب باش
 ره از قید آرایش هر چه هست
 اگر نی مطابق بوت کا و خور
 بمیزان تقطیع شو یا ابی
 پس از ند به مندوب زید اشو
 که بی نیش بر کز نیابی تو نوش
 بمیخانه کن خویش را از مچول
 ز افکار دنیا بشو دست دستا
 بکن باطن خویش صاف و ظیر
 صد کن تو از صحبت زاهدان

در آخر چه مجازات مسکن است
 زمین بشنوا می رندای یار نیک
 مرا نیست کفنی جز الهام دوست
 مرا نیست نشکی ز کفنی کسان
 ز پس خیز و آرو بده با دهم
 چه میرم من ای یار ساده بیا
 بی شویم ای یار نازک بدن
 به تشبیح من غیر رندای سپر
 به تلقینم آوردی چونک در تو
 بکن دهنم اندر در مسکده
 سپارم بمیخانه نامی خود را
 که از سوزشان تربتم تر شود
 شود تربتم توتیای یلان
 خم آید بمیخانه چون جوش زن
 شود شاد روح من از شرح می
 شود ساقیم بر رویم یار یار
 خوش احمد بگذر از این مقال

ز چه دیکرت فکر ما و من است
 چندار گفتار در آرا یک
 سخن نیستم غیر پیغام دوست
 نه بیمیم از خدعه و شمنان
 که آن میرسد یارک ساده ام
 بکن مجلس موت من چه ضیاع
 بکن جامه کلر خانم کفن
 مبارکند صنف دیکر گذر
 بتدفینم آور یلان رونور
 چندار گفتار من بیده
 بریزند بر قبر من ساغر ان
 ز بوتربتم مشک از غر شود
 شود قبر من مخرج می خود را
 بل آید یکی رشم بر قبر من
 شود مونس من بر بطن نامی منی
 شود مطرب و می فروشم کنار
 نکو یار باشد تورا از و الجلال

معنی اندر صورت آمدیم حقیقت در مجاز	
<p>بیم از دشمن خوشحالیم از یار نبود این دل زار من زار گرفتار نبود بودم و عشق توام در دل افکار نبود خوبی روی تو ای یار در اظهار نبود دل از عاشقی و عشق خیر دار نبود</p>	<p>ای خوش آندم که بعشق تو مرا کار نبود عاشق خوبی روی تو و خوبی خوش تو بهر دم خوشدل و خرم به ساعت بی غم در نظر قامت تو جلوه نیکو در ما بودم آسوده و از قید غم غم پرور</p>
<p>عقله کردم و از دست مرا برد فلک عاقبت بر سر عشق بدر آورد فلک</p>	
<p>دل از عشق نیش و له و هم شدید شد دل بیچاره اسیرالم دنیا شد سرم از عشق رخ او همه پر سودا شد دل بیچاره ام از عشق رخسار سودا شد در میان دل جان تن من غوغا شد</p>	<p>عشق یاری سگی در دل من پیدا شد با ختم دین و دل خویش خریدم عشقش سینه خالیم آتشکده عشقش شد بهر دم جلوه بھی کرد رخسار در نظرم دل و جان و تن من عاشق ابروش شد</p>
<p>عاجز و کینه و محزون چه بدیدند مرا هر سه در محنت محکم بکشیدند مرا</p>	
<p>اقتدا از تن و جان بردل شدید کرد آنچه کردند همه پر و آنها کردم</p>	<p>نفس بر بودم از وسوسه دنیا کردم دل و جان و تن من عاشق ابروش شد</p>

<p>چه بسا کشته و بس سیرتاشا کردم ز آب چشمم دو جهان با همی دریا کردم راحتی بودم از غمده سپید کردم</p>	<p>روز ناد و طلبش کوچ که چه رفتم بیمیه کردی کسان تا دم صبح بدم بودم آسوده گرفتند تشویش پیش</p>
<p>یار گفتا که بخش خود رفیق تو منم آتش عشق فکند او بدن او جان و تنم</p>	
<p>در عجب و رطبه بنیذاخت بیکبار مرا گاه بنمود ز تیر مرده آزار مرا گاه بازلف سیه کرد گرفتار مرا رفت و از رفتن خود گشت بیکبار مرا که بداد او ز جفا دمدم آزار مرا</p>	<p>کرد عشق خوش باز گرفت مرا گاه در جلوه بسیار و قدر عنائش گاه سویم نظر از ز کس مستش افکند پس این جور و جفا گشت کز آن زمان مردم از فرقت آن هر قدر با اعدا</p>
<p>شاد کرد او دل خود را بدل آزاری من بسیج رحمی نمود او بگرفتاری من</p>	
<p>رحم بر حال من زار گرفتار بنداشت نظری بر من از آن دیده خون خوار بنداشت کرد و جانت من آنکه من کار بنداشت دیدم او را که در کز سیج خریدار بنداشت کل و خازر گستاخی اغیار بنداشت</p>	<p>تا که بد در نظرم بسیج بمن کار بنداشت هرگز هم حال نپرسید که چونی احمد دور شد از من و شد نامم و سویم بگشت گفت بدیم تو را وصل یا چون رفتم بود آسوده و در خانه نشسته تنها</p>

	<p>سبزه دیدیم که بر طرف گلستان دارد صفحه روی چشم با شش خط ریکان دارد</p>	
<p>کل تورفته و چون خار بصر است عشق بازان تو چون شکر ز چاه طرشتی چون شده کاز غم عشق تو بیکدمستی عشق و شور تو صور بود کز و غمشستی بزن ای دل تو بدمان قبا خوشستی</p>		<p>کفر ای ماری قوی بیکه و تنها هستی خوبی رویت شیرینی گفتار است کوی باز کرد او لب گفتا که بزن طبع من خوبی صورت من خوبی صورت بد رفت کار صورت بر فانی است بقا در معنی</p>
	<p>چیت معنی بقا حب علی و الشس آل او با زده و دخت محمد ماش</p>	
<p>مهر آنان شده واجب به بارض و ما سید ساجد و با و در شفیع و سرا نقی و عسکری آن برد و شفیع عقبی هست موجود هر کون مکان رض و ما کن ز دارائی خود عفو ز فواید ارا</p>		<p>چارده شخص عزیزند بدرگاه خدا احمد و حمید روز بر حسین است حسن صادق و کاظم و هم ضامن آن بود جواد محمدی صاحب عصر آنکه زمین جستیش بهار آنها بحق حرمت این چارده است</p>
	<p>هر چه دارد ز تو امید کرم فرمایش درد خویش تو تو میدردان منمایش</p>	
<p>از ره مهرم شد او آرام و یار</p>		<p>روزی مدماه روی باده خوار</p>

عشوه کرد و در برم بجزید و گفت
 بوسه دادم از دمانش همچو قند
 گفتم ای هوش منم قربان تو
 غمزه کرد و گفت بر خیز ای زود
 جانب کرخ آبی رقص یارین
 چون مرانام نکار آنگد بکوش
 پس شدم در محفل یاری جوان
 هر که بد مرد لرزاید اشیفته بد
 آری آری هر که شد مخمور عشق
 هر که را بر شدی عشق نکار
 هر که کرد هم عنان مطربان
 جرعه صبا چه از مینا خورد
 مست کرد کرد او خوانان یار
 زاب آتش کی بود اندیشه اش
 هر چه بید اندر و نقش نکار
 پس شود پوشیده بر او سواه
 پس چه طالب بد مطلوب پای

در اُفت بایدی این لحظه سفت
 مر مر شد بوس چون قدس پسند
 هم مطیوم بر همه فرمان تو
 تا به طینی صنعت حی و دود
 مطربان را جلوه باد کار بین
 ره سپر کشتم نمودم بس خروش
 دیدم آنجا جمعی از بغدادیان
 آشکارا آنچه اش نهفته بد
 برید از افکار زور آرد مشق
 لاجرم پیوسته باشد دل نکار
 همون پیوسته او را هم عنان
 بی محابا جامه صبرش در د
 بگذرد از ماسوی دیوانه اول
 هر که شد عشق نکاران پیشش
 بیند آن فسرده زار نکار
 من از آتشش جدا قدر آه
 بی محابا بگذرد از پا و سر

<p> هر چه پیش آید خوش آید از کار هر که را عشق حقیقی پیشه شد عا شوق بیدل نه بیند جز کار عا شوق بیدل حسین بن علی است مست و حلا بود آن عالیجناب شورش عشقش بسیر دیوانه وار قید هستی برزد آن نیکو لقا آوخ آوخ زین مصیبت آه آه با نزل کوفیان بد سیر نامه با الفاد شد بر آن جناب پس چه بد عورا اجابت حرم بود با کردی جمله کی بد پیشوست آمد آمد تا زمین که بلا کوفیان کردند نقص نمود خوش قوم کین با شاه دین شد در برد کشته شد عباس و عون و جعفرش اصغر لب تشنه را گشت آب تیر </p>	<p> نبود او را غیر عشق یار یار کی ز سطر است مجاز اندیشه شد نبود او جز یار را امیدوار شورش عشقش ز روی بکیدی است عشق یارش کرده بدست خرد کرد بر سر شوق دید از نیکار بی هما باشد مقیم که بلا قد قبل غدر اعزیز لیله خواستند آن زاده خیر البشر تا کند زود او سوی کوفه شتاب سوی کوفه ره سپر کردید زود بی هما بار سنگان از هر چه هست شد محیطش خیل اندوه و بلا وز جفا کردندش را حالش شد شهید از جور کین پس شرم برد قاسم داماد و ناشاد اکبرش شاه دین شد بی معین و بی نصیر </p>
--	--

گشته شاه و هم خیا مشن نب شد	کردش افلاک زین غم صعب شد
راست گویم ماسوی شد مندم	مظهر سکتای بی تا اذ ظلم
احمد دار از غم بمسیر	چون حریم شاه را دانی اسیر

عزت اندر ذلت آمدیم معافی از پیش

بر کجا بینه نگاری سرو قدی کلغذ	یا دم آید زان پریر و کریم آندم زار
من کرم اورا کنار و او کنار از من کرد	من باویم یار و او با دیگران کردیده یار
ای پریر و فینج کج نه راست گو بگرد سخن	ناز تو از چیست از من از چه میگویی کن
گر تو را زین حسن صورت ناز بست این فغان	حسنی گریه بد باقی اندر روزگار
تا تو را عارض هر کج باشد شناسا قدر	ده و سلم تا بگرد کل زوئیده هست خار
این بان از کل فروشی عار دارد عارضت	چند دیگر میشود سبزی فروشیش شعاع
کرداری باور ای جان شکر لبها تین	کاین زبان پر مور کردیده ز موی مشکباز
موی چون ظلمت بروی همچو نور افشان	خاریق عادت که در جنت هویدا گشته بار
موی و افکنده تا نام از تابش بری	شعر تو که تا تاب دارد شعر من است آید بار
آب شعرم تا شعرت مضمحل سازد پس	ناز که کن خیز و جامی رزمی نزد من آید
تا بنوشم مست کردم طبع من آید پیش	فاش سازم سر بر معنی پنهان آشکار
سر معنی چیست فضل من غم ختم بر دل	افتخار همسر و لی شمشیر شیر کرد

اشکارا فضل او دارا دمی در کشن بان

ملح حیدر بر خرد او یک که بر لعل اول

<p>عاقبتان راست سازد و باران بپوشد بار دیگر سازد معونین دل ویرانه را جلوه بنما مجلس جان کستان پر وانه را بی خودم بنام با خود بهل بکانه را عشوه کن کن هویدا نشاء رنده را از قفس آزاد بنا بلیل مستانه را از قفس گذر بکن بر سر هوا کلخانه را با چشدر کشدر با بیدرخ جهانانه را</p>	<p>ساقیا خیز از وفا پر می غایبمانه را از شراب شوق نوحان بکید و غم مرا بر فروزان شمع دیش بزم مار و شوق غمزه کن کن نظر سویم بصد ناز و بیان جلوه کن بکدم در آغوشم بلا استنگ باز کن بکلیله صوت مانع معنی کن تن قفس جان بلیل بجان خمی که قفسها محبتن جان دارا را بسوی آورده است</p>
---	---

مراهوامی وطن بر زمان بسراید

<p>خوش آندمی که ازین چهره پرده برکنم بهره مایل پرواز یار خوش سخنم بخند و گفت که روزی درو شود طنم مراست مانظری کن که قید را شکنم هزار گلشن عشقم زانغ و فی زغنم یک از خورنده حسن آخرای کار منم ز مهر کن نظری مار با ای از محنم</p>	<p>ججا بچه جان میشود غبار تنم به تنگی قفس مرغ جانم اندر تنم چه مرغ جان من ای بجان کلستان بقید محبتن جانم ای صند و شوار مراهواست که در کلستان کفر روان رواج حسن فروشی بهار گلشن تنم هزار جان چین بجان خدی جانم</p>
--	---

<p>بغایت آمد مشکستان پیش پرستم چه جسم جان خرد اندر پاس تن ختم بعشو ای سپر بوسکی ده از دهم چه رفت قافله ترسان ز نهب راه زخم شود به مهر بهار انکار سیم تم</p>	<p>بجسم و جان من اید و تنک کالان مراست رشک لباس قاتم و حجاب من از شراب نوشیده از تو مخوم سفر دراز دین منزل آخرم تا کی برقص عود دهم مطلع از لسان لغیب</p>
---	--

حجاب چهره جان میشود عبا ز تنم
 خوش آمدی که ازین چهره پرده بکنم

<p>بر کفایت اقیوس بر باشته در اول انجمن عالم معنی بکیم بر دما و در راه انجمن</p>	<p>ساقیا بر جام می در ایام در التی چون و جله شطی با دوات در ایچیم خوش الم</p>
---	--

نظارش زشت و پائش زیبا

<p>قوم از قوت بوس چون شکرستی سرور وانی که مهرش بسرستی گفت مخور غصه عمر و کدرستی گفت بخور باده عیش بر حضرتی گفت که زندان ستاده مر بدستی گفت مرا تیر مژه کار کدرستی گفت برسد بر آنکلی بهرستی</p>	<p>دل بزم آید چه دلبرم به برستی عشو کنان پانها بر سرم از مهر کم کم و چم چم کنارم آمد و نشست گفتش ای ساده از خرق تو زارم گفتش از زاهدان به بیم از آنج گفتش اجماع ز بد و وحش و زندق گفتش از من نترسی ای ست عینا</p>
--	---

گفت چراگاه وصل شیفته ترستی	گفتش اند حضور عام نشاید
گفت رو کو نم بچشم محقق ترستی	گفتش ایجان بهاء بوی تو چو بود
گفت درینا که چون تویی خبر ترستی	گفتش ای سادۀ رو بطاعت حق کو
موجب طاعت چه ماه در کرد ترستی	طلعت مویم بنور روی با جماع
طاعت معنی و معنی صورت ترستی	دیدن خوبان و بوی و سی خار آن
طاعت دانشوران خوش نظر ترستی	بربط و چنگ و رباب سازش هو
قبله آریاب ذوق با بصر ترستی	ساغر صبا و ساقیان خوش طعم آن
رای من این است و از من این خبر ترستی	مذهب و دین مادیست و سادۀ تو
گو که پوشد جز آنکه بی پدر ترستی	سبزه و سجاده حقیقت و لعل پاک
مغز حقیقت مجاز خوش سپر ترستی	نکته اگر سنجی ای پدر تو بدانی
مذهب و دینش سهاره سیم و زر ترستی	هر که نیش مهر سادۀ کان به نسا
کریمه کوشش به پیش جلوه کرد ترستی	عاشق یکدل بغیر سادۀ نخواهد
هر چه کنی دان یقین که بی ترستی	بر در ما غیر عاشقی و طمسک
برین است از تو جلوه چیست ترستی	گفتش ای فتنه زمانه ز چو بود
تا ابدم با تو هر منحصرت ترستی	من ز ازل ل بدوستی بوداوم
بوسه پای تو ام هوا بستر ترستی	عشوه فزا در بر آرای که اکنون
زان سببم بر تو جلوه بیشتر ترستی	عشوه کنایم خیزید در بر و کفا

<p>باتوام ایدون وصال سربستی وضع جهان هر زمان چه زیور بستی</p>	<p>چون تو من داده دل از ره دانش احمد دار خموش و کوش بجلبش</p>
<p>بندری کوش دار و خواست ترا گیر</p>	
<p>آمد بنار بالب پر خنده ام ز در و آنکه ز جای حستم وزوش شدم بزم اشفت ز لفظان و پیشانند تا که گفتم سپر سالی تو چه جز نار امدم که یکتن نه مراست غزون از تو شیفتم و آنکه کشای کیسه برون از سیم و ز یک غرام باقی چون سرو کا شمر بشکفته غنچه همه دمان تو ای سر من گلستان دمان من از غنچه تنگتر کلز از پر ز کل شد و کل گشت جلوه کرد چون پر توی روی من اورا بشکند آماده تا شوند ازین کوه بهره ور وز بهره رفته درین جایگاه سر هم از چه برده تو درین کوه سار</p>	<p>روزی بجا چاشت یکی مرزک سپر فیروز روز گفت و نش با سنج آینه کم کم بنار آمد و چشمم بر من نشست گفتا چه چگونه تو را چیت کار و خندید و گفت ای دل تو حاجی من خیز آرجام باده که به کام کام شد گفتم بسوی باغ با من ای بخار باد بهار میوزد اکنون بکستان خندید و گفت جای شکفته از تو این چون بوی روی من بگلستان با ویره بین که کوه چیا سرخ گلشن مردان پر خرد زیل و جرس و فرانس تا کند رشته خانه خور در انگل لغو نهاده استر بار ا بکوشه</p>

<p>شرم ز گفته آمد و گفته تبار کار بگرفت جام باده و نوشید و شد گفتم که تلخ بودی شیرین بگاه شد خندید و تنگ تنگ آغوش من چون موب روی بخت چه سون بر کمال بازش چه بر شود تو گفتی که خورد تنگش بر کشیدم و یکیش لبان دارا خموش باش که از رشک اشک</p>	<p>بگذرد ز گفته باستان جام می بخورد گفت ای شکفت باده شیرین تبار شکر تخت باده چون بدان تو ای سپهر گفت او نهفته راز بصد ناز سپهر بگرفت مهر کشت زدی بجز تیره تر کامم بجام کشت و بشد از بیشتر آشت گفت بیده که کید رنگ چون سبیل و دایه کرد ز کا و در</p>
<p>هر که دین دار است عین نور حق</p>	
<p>هر که را بر سر خرد با شد یقین هر که دارد دانش و فهم و ادب ذات او مرزو ایک هست و لایری چونکه ما را چشم معنی هست کور دور بود است مستور اوز ما هر زمان اند لباسی جلوه گر مقصدش از خلقت کون و مکان آفرید او چون بغیر از کن و کون</p>	<p>راه نه پوید غیر راه شرع و دین ذات او مرزداستاید روز و شب مطهرش بسیار لیکن مانری زین سبب از صورتهاست دور نست مستور او و مادام در نما خویشتر را می نماید بر بشر خود نمائی کشف اسرار نهان شد مهیا نعمت کونیا فلون</p>

<p>پرزمان اندر باسی درینا که طبیب و که مریض بی نوا قدرت دیدن کجا دارد ضریر آل کون رخساره زرد و دل افکار ریشة بخل و حسد بر کن زین گر کری ای مردم این گویم جواب پی بری آن لحظه بر ستیغ آن و بدین ستیغ کل بی مانع است نزد اهل معرفت صنعت صفا تا شود هر کوی به طلب حاصلت اختلاف گردش دوران بین این صفات ذات حق کرد کار بین خیالات شود جمله جز آن تا عیان مبنی جناب و اجل</p>	<p>خواست تا خود را شناساند با که قستیل کاه قتل که دوا خود نماید تا نماید خود شهیر از معاصی چشمان دارد غبار از معاصی رو دل خود پاک کن تا به بینی نور حق را بی حجاب چونکه صنعت دیدی ای نیکو جوان پس چه دانستی که دمی با صانع است و پژه میدانی که صانع هست ای برادر پاک کن چشم دولت چشم بکش عالم امکان بین ما سوی صنوع دان و آشکار احمد دارا تعقل بگزمان نیک بنکر بر بجز و بر حبال</p>
---	--

نصیحی طفل را سازد خردمند

<p>در طریق عشق با ما راه رو ز عقل ربانی بکن نوح و جود</p>	<p>ای برادر این نصیحی را شنو نفس شیطانی ز خود کن دور زو</p>
--	--

<p>کسب مار و چاه تاکی میکنی دولت خوبان نذر هیچ مال عیش و طیش و حال هر یک را تو میشود عاید تو را در دوسرا غیر حق پس دور کن از جهان تعب باشدت ایجان مگر جموع البقر کافی است ایجان من کم کن لجاج چونکه باشد مصلحت از غیبان در نه پیش آرش پی اصل حطب علم و ایمان به بود یا مال و کنج</p>	<p>فکر مال و چاه تاکی میکنی مال و جاهت مار و چاه ای جان چون جناب کبریا را سرشت آنچه قسمت کرد بی چون و چرا نیست قادر ای ادیب بالنسب سعی داری بهر جمع سیم و زر مال دنیا قدر رفع احتیاج فقر ننگ مرد نبود ای جوان مرد باید باشدش علم و ادب خود برودار اتصل کن بسنج</p>
---	---

معنی حب الوطن مهر مہشت

<p>دیدہ معشوقہ خونخواری کند پس کجا عاشق ز معشوقش جداست بیشک از قید هوا معشوق شد دیگر او را چلیب قید جان و تن غیر وی پوشی چه بهی زمین و غل در سرای دهر منزل و در شدی</p>	<p>عاشقان آیدہ خونبار می کند قلب عاشق مہبط نور خداست چونکہ عاشق طالب معشوق شد چون محلی شد ز فکر ما و من جان چه تن تن ہم چه کالافی المثل آن عوالم کا زوی ایجان در شدی</p>
--	---

<p>جمله چون کالای بودنت بر تن داری اندر پیش عالم بی شمار پس وطن آنجا هستی بی قال و قیل چونکه شد بگزینک وحدت بیدلی خامش ای در آردی من با جرا</p>	<p>پس یقین من دهر باید در شد تا بفرودوسی سپهرین است کار باشد آنجا صحبت رت جلیل دیگرش شایسته نبود جز علی چونکه حاصل است تحصیل خطا</p>
---	--

انجام سخن وطن پرستی است

<p>آلم از مردم ایران زمین عرضه این چاکر اراقتد پسند دولت ما سرفراز شد بدان خواب غفلت تا بکی باست کرد موش سان همسایه کان مردم رخنه هر دم بلبک ما کنند مجلس کونا کون خوش رنگ فرنگ از چه باید ای عزیزان عجم ویژه بعینم داخل ایران ما فکر آخر مان چه بود مر سبر مانه ایم بیشک کم از ژاپونیان</p>	<p>کا و زندگی هوش سوی این کین دین ما بیشک بگردد سر بلند ملت ما میشود بیشک چنان وقت بیداری شود و گاه نبرد بر بر بودن بر آرد از بری آذر آساده میستان جا کنند قحط زر بنود دست و پای تنگ آید از خارج متاع از پیش و کم از پی عشرت همه مردان ما شد در یغا جیب با خالی نذر همش مردانه ای ایرانیان</p>
--	--

همتی با سیت کا طفلان صفار
 همتی باید که پیران کهن
 اولاً قانون عدلی واجب است
 بعد از آن باید اجارات بلا
 کثرت اردو و توب یارین
 هم مکاتب حقش لازم است
 بشوند اسرار سردارم نکو
 ای جفا کردار ای غدار دون
 هرگزت جز فتنه کاری نیست کار
 هر کجا افسرده چون من فزون
 و آنکه رایابی تو با عز و جلال
 هم چه خمرستی بقول مولوی
 در جهان باشند مردم بی شاک
 حشمت مال و جلال و واردات
 جمله راداری و مادم باز دیار
 خامش امی آرد و روزی سوز ساز
 هر کس از اسرار معنی دم زند

از شجاعت برتر آیند از کبار
 چون جوانان شیرگیر و تیغ زین
 چونکه قانون تربیت را جاذب است
 بر ادارات و مجالس طرح داد
 باغ است مشق هر صبح و سپین
 چونکه مکتب تربیت را جازم است
 محرمی ز اهل خرد بر کوی کوی
 ای فلک ای کار تو نیکنان و آنکون
 نیستی جز مر سیفیهان را تو یار
 میکنی افسرده کیش ای سپردون
 باشیش پیوسته با جود و نوال
 آنچه آن را آنچه آنرا تر میکنی
 هستشان یاران کبار و هم صفار
 هست سجد در صرای کائنات
 جز من افسرده را ای کج نهاد
 طبع دارد بهر شبی را فراز
 صورت دین مبین بر هم زند

محرمی خواهم که گویم راز دل
 مادر کیستی مرا زادی پسر
 دختری خواهم که اسرار نهان
 دختری چون دختر طبعم طبع
 فکر بگرم دختری نیکوستی
 دختر طبع من از حلقه ضمیر
 پیر زال نفسم از فکر کشیر
 دختر طبعم بطنبور و رباب
 پیر زال نفس من فکر جهان
 میزند بر دم عروس طبع من
 مادر کیستی مرا صوت رباب
 من سب دارم هوای شور وین
 بعد قتل شاه دین سبط نبی
 و ابا کویان بندی دختر این
 آتش اندر خمیر ناکه کافران
 شد برون از خمیر دختی چون
 آتش اندر جامه اش فروخته

تا بجایم زار ناله متصل
 دختری خواهم که چرخ او را بد
 بر عروس طبع من سازد عیان
 کا و ننگ باشد بهر حریف تبیح
 لیک عجز و نفسش جاودستی
 سر زنده تا ستر با سازد شهیر
 دخت طبعم در جهان سازد اسپر
 بوی پدی هر لحظه را بی با صواب
 بر سر آرزین مصیبت الامان
 لب بر نی کا دار می آید در زان
 گفت اگر بشنی تو را حسن المآب
 در عروسی دخت شاه دین حسین
 گفت هر دم دختر او یا آنی
 و اآخا هر دم رسید از خواهر این
 بر زدندی آه ازین غم دوستان
 لیک بود از چو را اعدا خون حکم
 غیر از آن آتش که قلبش سوخته

<p>از عطش مرغ دلش ربان شده یکتن از قوم لعین سوشن دود و ختر سلطان تبر سید کجا از و امن بتیم و بی کسم رحم نما گفت کوی طفلک اورا دل سوخت خاک غم بر سر دودخت مستطاب لال کردم یکفرزان ظالمان مروه شان چون دید آن ظالم گریست ای حسین ای زاده شیر خدا</p>	<p>صورتش مانند خورتا بان شده قطع آتش بد برام آن پلید گفت ای ملعون چه داری گفت کوی نیست آخر رحم در قلب شما کرد خامش آتشی کاور بر فروخت از عطش مردند کوبد قحط آب بامتحان زد چوب کین بر جسمش کرد افغان کاین دواز نسل علی گفت و آرا بر عزیزانت ر شما</p>
--	--

کرده دریا را یکی ماتم سدا
از گرم اورا کین حاجت روا

دریای دانش از صفا اینک سپایان
مستوجب لطف خدا دارم نادان کرده

و قع الفراع من تحریب هذا الكتاب المستطاب علی
افضل الكتاب فلا حاجت منبر ابرهه بالشیر الزی عنی

